



را از پیش چشم دور کنید!»

ملازمان، عامر را از تالار بیرون بردند، بعد پادشاه و لباخان هم از آنجا خارج شدند.

ملکه از آنچه اتفاق افتاده بود، خیلی ناراحت بود چون تا آن زمان هیچ وقت بین او و سلطان بگو مگویی در نگرفته بود. از طرف دیگر خاطر جمع بود که خوابهایش درست بوده و مطمئن بود که پسر کی رذل و گستاخ مقام پسرش را غصب کرده است.

وقتی که قدری آرام گرفت به فکر افتاد هر طوری شده شوهرش را متقاعد کند و این موضوع کار آسانی نبود؛ زیرا کسی که ادعای شاهزادگی داشت، هم خنجر را در دست داشت و هم از زندگی شاهزاده-عامر به اندازه کافی با اطلاع بود.

او همراهان سلطان را که در سفر السرجاه با او بودند پیش خود خواند و از آنها خواست که او را از کوچکترین اتفاقات بین راه مطلع

سازند. پس از آن با ندیمه‌های خود مشورت کرد.
هر يك از ندیمه‌ها پیشنهادی کردند، اما ملکه هیچکدام را نپذیرفت.
عاقبت کنیز محبوب او، «ملك لا» ی پیر، پیشنهاد کرد که: «ای
ملکه شریف! اگر آنچه من شنیده‌ام درست باشد، شخصی که خنجر
نزد اوست و ادعا می‌کند که پسر سلطان است يك شاگرد خیاط دیوانه
است!» ملکه جواب داد: «صحیح است؛ اما من منظورت را نمی‌فهمم!»
ملك لا ادامه داد: «مطمئنم که این شخص که لقب شاهزادگی را
غصب کرده، در يك صورت باطن خود را بروز می‌دهد و آن را هم
پنهانی باید به شما بگویم!»

ملکه ندیمه‌ها و خادمان را از اتاق بیرون فرستاد و با ملك لا حرف
زد. پس از آن به دیدن سلطان رفت.

ملکه زن باهوشی بود و نقاط ضعف شوهرش را بخوبی می-
دانست و همیشه از این موضوع به نفع خواسته‌های خودش استفاده
می‌کرد. او از طرز رفتار خود با سلطان معذرت خواست و گفت که
می‌خواهد فرزندش را ببوسد و برگشتن او را تبريك بگوید؛ اما در
يك صورت این کار را انجام می‌دهد.

سلطان از اینکه با زنش بدرفتاری کرده بود، ناراحت بود زیرا
به زنش خیلی علاقه داشت. و گفت: «ملکه هر تقاضایی داشته باشد
بر آورده می‌شود!»

ملکه جواب داد: «تقاضای من این است که این دو جوان لیاقت
خود را نشان دهند، نه با زور آزمایی یا با بکار بردن اسلحه که کار
هر جوانی است؛ بلکه باید لیاقت خود را با کاری که حوصله و مهارت لازم
دارد نشان بدهند. هر کدام يك شلوار و يك نیم‌تنه بدوزند تا ما ببینیم که
کداميك از آنها در این کار ماهر ترند.»

سلطان وقتی پیشنهاد ملکه را شنید با تعجب گفت: «پیشنهاد



غریبی است! من ترا خیلی فهمیده‌تر از این می‌دانستم جداً، عقیده‌داری که پسر من باید با يك شاگرد خیاط احمق مسابقه خیاطی بدهد؟
ملکه یادآوری کرد که: «اما شما قول داده‌اید که خواهش مرا قبول کنید!»

سلطان که شخص خوش‌قولی بود، قبول کرد و گفت: «اگر هم آن شاگرد خیاط در این کار موفق شود باز هم او را به فرزندى قبول نمی‌کنم!»

سلطان به دیدن شاهزاده قلابی رفت و از او خواست که لباسی با دستهای خودش بدوزد و خواهش ملکه را بر بیاورد.
لاباخان از گفته سلطان خرسند شد و گفت که خواهش ملکه را انجام خواهد داد.

خیاط و شاهزاده را به دو اتاق مختلف بردند و به هر کدام يك قواره پارچه و قیچی و نخ و سوزن دادند تا کار را در عرض دو روز تمام کنند.
سلطان خیلی مشتاق بود که ببیند پسرش چگونه لباسی می‌دوزد و نتیجه این امتحان چیست.

پس از دو روز سلطان ملکه را نزد خود خواند و آن دو جوان را به حضور پذیرفت. لابخان فاتحانه داخل تالار شد و يك شلوار و

يك نیم تنه خوشدوخت به دست سلطان داد که باعث تعجب او شد، و گفت: «اولیای بزرگوارا آیا این يك شاهکار نیست؟ من همه خیاطان دربار را به مقابله دعوت می کنم!»

عامر با عصبانیت قیچی و پارچه را به کناری انداخت و گفت: «به من یاد داده اند که چگونه اسب تربیت کنم و چگونه شمشیرم را بکار ببرم. من می توانم نشانه ای را از فاصله پنجاه متری بزنم، اما فکر نمی کنم خیاطی در شأن يك شاهزاده باشد. الفی بیگک پاشای قاهره معلم من بوده است.» ملکه گفت: «اینها سخنان يك شاهزاده است! پسر، بگذار در آغوش بگیرم! پسر، پسر حقیقی من!» و بعد به سلطان گفت: «مرا ببخش، سرورم! چون برای نشان دادن حقیقت ناچار بودم این کار را بکنم. حالا شما می توانید تشخیص بدهید که از این دو جوان کدام خیاط و کدام شاهزاده است. جوانی که خودش را فرزند شما معرفی کرده واقعاً لباسی عالی دوخته زیرا که استاد کارش، او را خیاط خوبی تربیت کرده است.»

سلطان به فکر فرو رفت و بعد با بی اعتمادی ابتدا به ملکه و بعد به لایباخان که از خشم تا بناگوش سرخ شده بود، نظر انداخت. لایباخان از اینکه خودش را به این آسانی لو داده بود بی اندازه ناراحت بود. سرانجام سلطان گفت: «نه! این امتحان کافی نیست. خوشبختانه من از راه دیگری نیز می توانم تشخیص بدهم، آیا کسی مرا فریب داده یا خیر.»

سپس دستور داد تندروترین اسبش را حاضر کردند و سوار بر آن شد و به جنگلی که نزدیک شهر بود رفت.

در جنگل فرشته ای به نام «ادولزید» زندگی می کرد که باراهنمایهای خودش همیشه مشکلات اجداد سلطان را حل کرده بود.

وقتی که پادشاه به آن محل رسید از اسب پیاده شد. دهنه آنرا

به شاخه‌های کوتاه یکی از درختان بست و با صدای آرامی گفت: «ای فرشته عادل! که همیشه راهنمایهای تو نیاکان مرا از مشکلات رهایی بخشیده است. به دعای یکی از نواده‌های آنها گوش بده و نگذار افکاری که او قادر به درک آنها نیست باعث زجر و شکنجه‌اش بشود!»

هنوز سخنهاى سلطان تمام نشده بود که بدنه‌ی یکی از سروهای نزدیک او، مثل انار ترك خورد و ادولزید از داخل آن خارج شد. موی طلایی او که با الماس آراسته شده بود از دو طرف صورت زیبایش آویزان بود. لباس آبی ابریشمی زیبایی برتن داشت که کوتوله‌ی ریش-سفیدی انتهای آن را گرفته بود.

ادولزید با صدای صافی گفت: «ای سلطان می‌دانم چرا به اینجا آمده‌ای. حل مشکل تو آسان است و من همانطوری که اجدادت را راهنمایی کرده‌ام ترا هم راهنمایی می‌کنم. دو چیز به تو می‌دهم: بهر يك از آن دو جوان بگو که یکی از آنها را انتخاب کنند. پسر تو انتخابی می‌کند که شایسته‌ی يك شاهزاده است!»

پس از آن او دو جعبه‌ی شبیه یکدیگر به دست سلطان داد. هر دو جعبه از کهربای زرد ساخته شده بود و آنها را با طلا و سنگهای قیمتی زینت کرده بودند. و در دو طرفشان با مروارید نقش و نگار کشیده بودند. سلطان از فرشته تشکر کرد و به قصر بازگشت.



در راه خواست ببیند که در داخل آنها چیست و برای باز کردنشان کوشش فراوان کرد؛ اما نتیجه‌ای نگرفت. روی یکی از جعبه‌ها شعار «افتخار و پیروزی» و روی دیگری شعار «شهرت و ثروت» کنده شده بود. انتخاب یکی از این دو حتی برای خود سلطان نیز

مشکل بودا

سلطان همینکه وارد قصر شد ملکه را احضار کرد و جریان ملاقاتش را با ادولزید فرشته در میان گذاشت.

ملکه امیدوار شد؛ چون یقین داشت جوانی که او فکر می کرد پسرش باشد با این انتخاب شاهزادگی خود را ثابت خواهد کرد.

سلطان دستور داد دو میز آبنوس در مقابل او قرار دادند و جعبه ها را روی آنها گذاشت. بعد گفت درهای تالار را باز کنند. عده زیادی از امرا و بزرگان که برای شرکت در این مراسم دعوت شده بودند با لباس رسمی داخل تالار شدند و روی پشتیهای زر دوزی شده نشستند. سلطان علامتی داد و لابخان را آوردند.

لابخان جسورانه به طرف تخت رفت و پیش سلطان زانو زد و گفت: «پدر و مولای من! هر طور که می خواهی بامن رفتار کن.» سلطان گفت: «پسرم! در اینکه تو پسرم هستی تردیدی پیدا شده، در یکی از این جعبه ها راز شناسایی تو نهفته است، آن را انتخاب کن. من از تشخیص تو مطمئن هستم!»

لابخان پس از آنکه مدتی به دو جعبه خیره شد گفت: «پدر عزیز! آیا افتخاری بالاتر از پسر تو بودن و پیروزی برتر از جلب توجه و علاقه تو وجود دارد؟ پس من شعار شهرت و ثروت را انتخاب می کنم.» سلطان با خنده گفت: «بزودی نتیجه انتخاب تو معلوم می شود؛ فعلاً در کنار پاشای بزرگ بنشین!»

وقتی که لابخان نشست، سلطان دستور داد عامر را نزد او بردند. عامر محزونتر از پیش به نظر می رسید و همه برای او متأثر بودند. او در برابر سلطان تعظیم کرد و سلطان در مورد انتخابی که باید می کرد به او توضیح داد.

شاهزاده به سوی میز رفت و با دقت روی جعبه ها را خواند.

سپس روبه سلطان کرد و با ناراحتی گفت: «در این چند روز به من ثابت شده که ثروت به همان زودی که به دست می آید از دست می رود! و این کلمه نمی تواند قلب کسی را که لیاقت شعار افتخار را دارد تسخیر کند. حالا اگر این انتخاب باعث بشود که حق وراثت خودم را هم از دست بدهم من باز هم همان افتخار را انتخاب می کنم.» و در حالی که این عبارات را می گفت دستش را روی جعبه ای که شعار «افتخار و بیروزی» روی آن نوشته شده بود گذاشت. سلطان به آرامی گفت: «بگذار جعبه باز شود.» در این هنگام در جعبه ای که سلطان با کوشش زیاد نتوانسته بود آن را باز کند خود بخود باز شد.

در داخل جعبه يك تاج كوچك قرار داشت. سلطان آن را در دستش نگه داشته بود که ناگهان تاج بزرگ شد تا به اندازه معمولی رسید. آن وقت سلطان آن را روی سر عامر که در برابر او زانو زده بود، گذاشت. سپس باخشم به لایخان که از ترس جرأت نزدیک شدن نداشت رو کرد و از او پرسید: «در جعبه تو چیست؟»

خیاط با خجالت يك سوزن و نخ به او نشان داد.

سلطان فریاد کشید: «ای شیادا!»

عامر گفت: «پدر! ممکن است از شما استدعا کنم که او را ببخشید؟» سلطان به لایخان گفت: «با وجود آنکه باید ترا تنبیه کنم اما چون پسرم تقاضای بخشش ترا کرده از گناهت می گذرم. بهتر است هر چه زودتر مملکت مرا ترك کنی.»

خیاط از خجالت نمی توانست کلمه ای حرف بزند. او خودش را به پای شاهزاده عامر انداخت و زاری کنان گفت: «شاهزاده! آیا تو مرا می ببخشی؟» شاهزاده جواب داد: «شعار خانواده ما این است: «با دوستان مروت و با دشمنان مدارا.»

سلطان که اشک بر گونه هایش می غلتید، گفت: «چه قلب پاکی!»

و پسرش را در آغوش گرفت.

همهٔ امرا و بزرگانی که در تالار بودند از جا برخاستند و فریاد کشیدند: «زنده باد شاهزادهٔ عامرا!»

در این بین لایباخان جعبهٔ کوچک را برداشت و از میان جمعیت و محافظین عبور کرد و پنهانی از قصر بیرون رفت. اسبش را زین کرد و به طرف اسکندریه به راه افتاد.

همهٔ این اتفاقات برای او مثل خواب بود و از آنهمه ماجرا فقط یک جعبهٔ کوچک برایش مانده بود.

وقتی که خیاط به اسکندریه رسید یکسر به خیاطخانهٔ استاد قدیمش رفت و اسبش را دم در بست و داخل شد.

استاد وقتی که مردی را بالباسهای فاخر در مغازهٔ خود دید، برای یک لحظه متوجه نشد که او همان شاگرد قدیمش لایباخان است و به همین جهت جلو رفت و تعظیم کرد؛ اما وقتی که سرش را بلند کرد او را شناخت و گفت: «چطور جرأت کردی لباسهای مردم را بپوشی و بروی که من مجبور بشوم پول آنها را به صاحبانشان بپردازم؟» آنوقت شاگردانش را صدا کرد و به آنها گفت که لایباخان را کتک بزنند.

آنها به لایباخان چنان کتکی زدند که خون از سر و صورتش راه افتاد و لباسهایش پاره شد. لایباخان که انتظار چنان استقبالی را نداشت دستی به زخمهایش کشید و قبول کرد که دو برابر قیمت لباسها پول بدهد. استاد خیاط و شاگردانش وقتی پول را گرفتند یک بار دیگر به او حمله بردند و از مغازه بیرونش کردند.

لایباخان با زحمت خودش را به روی اسبش انداخت و به یک مسافرخانه رفت و خوابید و خوابیدی و ماجرای او را که در قصر سلطان برایش پیش آمده بود و کتکی را که در مغازه نوش جان کرده بود در خواب دید.